www.takbook.com

بسمه تعالی

سیاه

بعد

سفید

حسین رحمتی زاده

پاییز 1395

www.takbook.com

صدای گریه یه پسر بچه از راهرو بیمارستان؛ یک تولد، یک سرنوشت و یک داستان. پسر بچه ای که اوایل تنها راه ارتباطیش گریه کردنشه، کم کم بزرگ میشه راه میره حرف میزنه تو کوچه با بچه های همسایه ها بازی می کنه. زمین میخوره زخمی میشه، تو تابستون گرم تشنه میشه عرق می کنه، تو پاییز باد گرد و خاک رو می کوبه به چشماش اذیتش می کنه، تو زمستون برف چشماش رو برق میندازه این یعنی تعطیلی گلوله بازی، آدم برفی، اسکی رو برف. سرما مریض می کنه این یعنی دکتر، آش داغ، سرفه و ... بعد برف ها آروم آب می شن و گیاهان شروع به رشد می کنند رنگ سبز همه جا رو فرا می گیره، بارون های زیبا، آرامش طبیعت، بوی زندگی. بعد این چرخه همینطور ادامه پیدا می کنه. پسر بچه بزرگ تر میشه و به سنی میرسه که براش کیف و کتاب میخرن می برنش مدرسه. همینطور بزرگ و بزرگ تر. صداش، قیافش، طرز رفتارش، عوض میشه، حالا اون یه مرد جوونه!

کار میکنه درس میخونه! تو یکی از روزای تکراری چشماش کار دستی زیبایی می بینه که از کنارش رد میشه و دست داداش کوچولوش تو دستشه، چند دقیقه ای میشه رفته ولی پسره تو دنیایی اثیره که زمان تو اون معنایی نداره! انگار اون کاردستی ساحره ای بود که هرکس نگاهش می کرد مثل سنگ چند دقیقه ای خشک می شد. ولی جالب اینجاست که فقط این خشکش زده بود! یعنی جادو یا طلسم به روی این اثر گذاشته. بعد که به خودش اومد چیزی تغییر نکرده بود تا اینکه چند روز دیگه این اتفاق تکرار شد باز ولی دقیقه ها بیشتر شدن، این چه اتفاقی بود؟ یعنی تو زمان ملاقات هوای این دو جهان های موازی به هم برخورد می کردند؟ یا اتفاقی غیر علمی دیگری رخ می داد. این اتفاق بارها بارها اتفاق افتاد و پسره معتاد شد! یعنی وقتی روزی تو این توهم فرو نمی رفت افکارش دچار خارش می شد و قلبش تند تر می زد.

کم کم فهمید سرش به سنگی خورده و بهش جنون دست داده، دکترها رفت دکترها دیدش ولی همه با لبخند می گفتند چیزی نیست. بعد ها فهمید که دچار چه دردی ست، شب ها تو رخت خواب بیدار بود و بهش فکر میکرد، تو رویاهاش خودش رو با اون می دید دستاشو می گرفت و بی نیاز میشد و بی نیازش میکرد. چه رویاهای گرمی میان این دنیای سرد به ظاهر گرم.

www.takbook.com

به تدریج پسره کشیده شد سمت کار دستی انگار نیروی مغناطیسی شدید این وسط در جریان بود. روزها گذشت و پسره زد به دریا و دل باز کرد پیش کار دستی، عواقب به گونه ای بود که کنج خونه شده بود منزل گاه پسر. خانواده و دوستان غریبه بودند براش، سیگار می کشید نخ پشت نخ، سرگرمیش شده بود شمردن ته سیگارها، این روزها دوام نداشت چون نیرو داشت هم می کشید هم می راند اگر می ماند بر اساس محاسبات فیزیکی از هم می پاشید. پا شد بی خبر زد بیرون، کوچه بعدی، خیابان بعدی، شهر بعدی، دیار بعدی! اونقدر رفت که دیگر اثری از نیرو نباشد.

سال ها گذشت تنهایی در کلبه ای میان درختان سر به فلک کشیده به تماشای عشق بازی پرندگان، عبور ابرها و چشمک زدن خورشید، سرگرمی جالبی ست. دیگر خاطراتش را ترک کرده بود در بهترین کمپ ترک خاطرات! آخرین خاطراتش فقط با سگ وفادارشه که تو ذهنشه، بقیه رو انگار زیر مجهزترین دستگاه های علمی دنیا شستشو دادن، سال ها می گذشت برف و بارون و باد و نور خورشید عادت سالیانه بودند براش. کاری جز منتظر ماندن برای شکوفه درختان تو زمستون نداشت.

پدر و مادرش بعد چن سالی که رفت از خانه مردند از غصه پسرشان، این حقی شده بود به گردن پسره همیشه آزارش میداد تا اینکه پیرش کرد و موهاشو سفید. یه چیزی تو ذهنش می گفت برو باید بری اونجا منتظرت هستن. چه کسانی منتظرش هستند؟ پدر و مادرش که مرده اند کسی او را به یاد نمی آورد. سردرد دردی بود که از این حق ناشی میشد. برای درمانش تصمیم گرفت برگرده به شهرشون و بره لااقل قبر مادری که با درد بزرگش کرد و پدری که از جان براش مایه گذاشت ببینه.

گاهی گریه ش می گرفت گریه می کرد گاهی خندش می گرفت بلند می خندید که همشون بی دلیل بودند چون تو خودش بود و هیچکس نمی فهمیدش. چطور میشه از پول های درون گاوصندوق خبردار شد وقتی درش باز نمیشه. واس همین مردمی که باهاش در ارتباط بودند زیاد ازش درمورد گذشتش نمی پرسیدند چون یا بلند میخندید یا گریه می کرد واس همین براشون آزار دهنده بود.

www.takbook.com

پسره که حالا موهاش سفید شده بود و کم مونده بهش بگن پیرمرد کوله بار سبکش رو جمع کرد و راهی شد. بعد از چند روز رسید رفت سمت خونه شون، همه جا عوض شده بود خیابون ها بزرگ تر شده بود خیلی از خونه ها خیابون شده بودند خیلیاشون بلند تر شده بودند. خیلی گشت تا اینکه به در خونشون رسید می خواست در بزنه که منصرف شد و برگشت اصلا نمی دونست چرا رفته دم در خونشون اینجا که هیشکی نمیشناستش. راهی قبرستون شد بعد از کلی گشتن رسید به دوتا قبر کنار هم که یکیش باباش بود و یکی مادرش، تصویر باباش رو سنگ قبر هک شده بود با دیدنش چشماش پر شد نگا به قبر مادرش انداخت زانوهاش خم شد نشست رو زمین سرشو انداخت پایین بلند گریه کرد، صدای گریه هاش آدمای اطراف رو به احساس وا داشت و نزدیکش می شدند و بهش می گفتند خدا رحمتشون کنه ولی پسره هیچی نمی شنید، دونه های اشک می ریخت رو سنگ مادرش اونقدر گریه کرد که نصف سنگ خیس آب شد و چشماش خشک ولی کنار گریه های مادرش قطره ای از دریا بود. چقدر مادرش براش گریه کرد.

تصویر پدر و مادرش جلو چشماش بود تو رویاش خاطراتش رو مرور می کرد که دوباره می اومد به ذهنش. حال عجیبی بود صدایی از پرنده ای در نمی اومد کل قبرستون فقط صدای گریه این بود. در اعماق این حس بویی حسش رو عوض کرد! چقدر آشنا بود انگار توی چاهی بود و دستی اونو آروم از چاه بیرون می اورد، سرشو بلند کرد به اطراف نگاه انداخت، از آن ور کسی به سمتش می اومد. چون چشماش پره اشک بود قشنگ نمی دیدش فقط میتونست تشخیص بده که یک زنه!

اون نزدیک و نزدیک تر شد تا رسید چند ثانیه نگاهی به مرد انداخت و با سلام آرومی نشست سره قبر پدر و مادره. یعنی این کیه؟ این سوالی بود که مثل چرخ تو ذهن مرد میچرخید ولی یه حسی یه بویی خیلی آشنا نشونش میداد. بعد از چند دقیقه خیره شدن به زنه با صدای لرزون پرسید شما کی هستین؟سره این قبرا چکار دارین؟ زنه نگاهی بهش کرد و گفت: شما کی هستین؟ می بینم که خیلی گریه کردین! چه نسبتی دارین با اینا؟ مرد با صدای کمی صاف تر گفت: اینا پدر و مادر منن. مرد که خیره تو چشمای زنه بود با گفتن این حرف متوجه یه حس عجیب تو چشماش شد. زن صداش لرزید گفت: اسم شما چیه؟ مرده آروم گفت: علی، علی نیک مرد!

www.takbook.com

با گفتن این حرف اشکی از گوشه کنار زن چکید با لرز گفت: ع ع ع علی نیک مردا! بعد گریه کرد. مرد که غرق تو احساسات مختلف شده بود با تعجب پرسید: اسمم گریه داره؟ نگفتین شما کی هستین؟ زنه همینطور که گریه می کرد گفت من همونی ام که این بلا رو سرت اوردم من باعث شدم بری و اینارو به کشتن بدی. شیشه ای که جلو خاطرات گذشته رو گرفته بود شکست و تمام خاطراتش یادش اومد و با چشمای پر اشک بلند خندید! تو! تو اونی؟! اینجا چکار میکنی پاشو برو به زندگیت برس ما لیاقتت رو نداریم. ما به دردت نمی خوریم چرا اومدی سره قبر پدر مادرم برو از اینجا. بعد سرشو انداخت پایین مشتاشو محکم می کوبید به زمین جوری که خون اومد از دستاش همه دوروبرش جمع شدن ولی نمیتونستن جلوشو بگیرن اونقدر خونریزی کرد تا از هوش رفت.

سلام کار دستی، خوبی؟ میشه وقتتونو بگیرم؟ بله بفرمائین. ببخشید من نسبت به شما حسی دارم میشه شریک این حس بشین؟ شریک؟ خخخخخ آقا مزاحم نشو میخواستم اینو زودتر بگم که هر روز دیدم میزدین هر جا می رفتم تعقیبم می کردین شما خجالت نمی کشین؟ یه نگاه به خودتون بندازین ببینید من و شما اصلا به هم میخوریم؟ شما در حد من نیستین لطفا دیگه مزاحم نشین تاکید می کنم هیچ وقت. ولی من، ولی نداره همینکه گفتم.

همه جا سفیده بعضی جاها ترک خورد! مرد چشماشو باز کرد و سقف رو دید، سرشو بلند کرد و نگاه به اطراف انداخت زنه رو دید که نشسته رو صندلی خوابیده. بهش زل زد قیافش درسته تغییر کرده بود ولی بازم همون کار دستی بود که دیوونش شده بود. ساعت ها بهش خیره شد، اون حس نفرتی که داشت نسبت بهش کم رنگ تر می شد با گذشتن دقایق. دوباره اون نیرو داشت برمیگشت ولی اثری از دافعه نبود. چند روز گذشت، زنه هر روز می اومد بیمارستان و مرده بهش بی اعتنایی می کرد. تو یکی از شب ها پا شد و مخفیانه از بیمارستان خارج شد. هوا خیلی سرد بود از دکه یه نخ سیگار خرید پیاده رو رو گرفت و رفت سیگار داشت تموم میشد که یه صدایی از پشت گفت: علی! علی کجا داری میری؟ برگشت ولی کسی پشت سرش نبود انگار خیالاتی شده بود. برگشت و به راهش ادامه داد. دوباره یکی گفت: علی کجا میری وایستا، برگشت دید زنه ست که از پشت داره میاد برگشت به راهش ادامه داد. علی آقا خواهش می کنم صبر کنین،

www.takbook.com

نرین. مرد بی اعتنایی می کرد. زنه داد زد تو رو روح پدر مادرتون وایستین نرین، من اشتباه کردم! غلط کردم! بعد اینکه رفتی آهت منو گرفت همسرم بعد دو سال ازم جدا شد، منم سختی کشیدم. من نسبت بهت حسی داشتم ولی مخفیش کردم چون مغرور بودم واس همین زیره این باره گناه کمرم شکست. یه بار رفتی لطفا دیگه نرو، نمیزارم بری، باید بمونی و این حس رو با من شریک شی.

مرد میخواست بگه یه نگا به خودت بنداز ببین تو در حد من نیستی و دلش خنک شه و قولی انتقام بگیره، ولی یه حسی جلوشو می گرفت انگار لال شده بود همینطور دقایقی سکوت کرد. کاردستی گفت: می مونی؟ مرد کمی مکث کرد و بعد سرشو کمی اورد پایین به علامت رضایت. این دوتا پیر باهم حس مشترک تشکیل دادن، سال ها در خوشی می گذشت و جبران روزهای تلخ گذشته بود.

سال پنجم بود که کاردستی وسط اتاق افتاد زمین بردنش به بیمارستان مرد رفت تو اتاق دکتر و با نگرانی پرسید: آقای دکتر چشه چیزیش شده؟ دکتر سرشو کمی انداخت پایین گفت زنتون تو سرش یه غده داره و کار از کار گذشته و شاید یک ماه دیگه بتونه زنده بمونه. مرد میخکوب شد.آقا حالتون خوبه؟ آقا با شمام؟ ها آره خوبم. بعد بلند شد که بره. داغون بود از جلوی بیمارستان یه پاکت سیگار خرید و نشست رو جدول و کشید و کشید.

یک ماه سیاه گذشت، هر روز پاکت های بیشتری مصرف می شد. فکر کن بدونی بعد یه ماه از یکی جدا میشی واس همیشه. این فکرا داغونشون کرد. چهلمین روز بود مرده از خواب پاشد و دید زنش بلند نمیشه. لرز تمام بدنشو گرفت زنگ زد اومدن بردنش بیمارستان، دکتر گفت آقا دیگه آخرین روزشه میتونی بری برای آخرین بار ببینیش ما همه ی تلاشمون رو کردیم متاسفم. مرد اومد که از اتاق در بیاد برگشت به دکتره گفت نه فکر نکنم باره آخر باشه! رفت تو اتاق زنش همونی که بعد عمری درد بهش رسیده بود. دستاشو گرفت تو دستاش گفت نترس تنهات نمیزارم.

بعد از چند ساعت مردم متوجه شدن پیرمردی جلوی بیمارستان رو جدولی سیگار تو دستش مرده، درست همون لحظه تو بیمارستان دستگاه خط صاف نشون داد با صدای بوق کش دار...

www.takbook.com

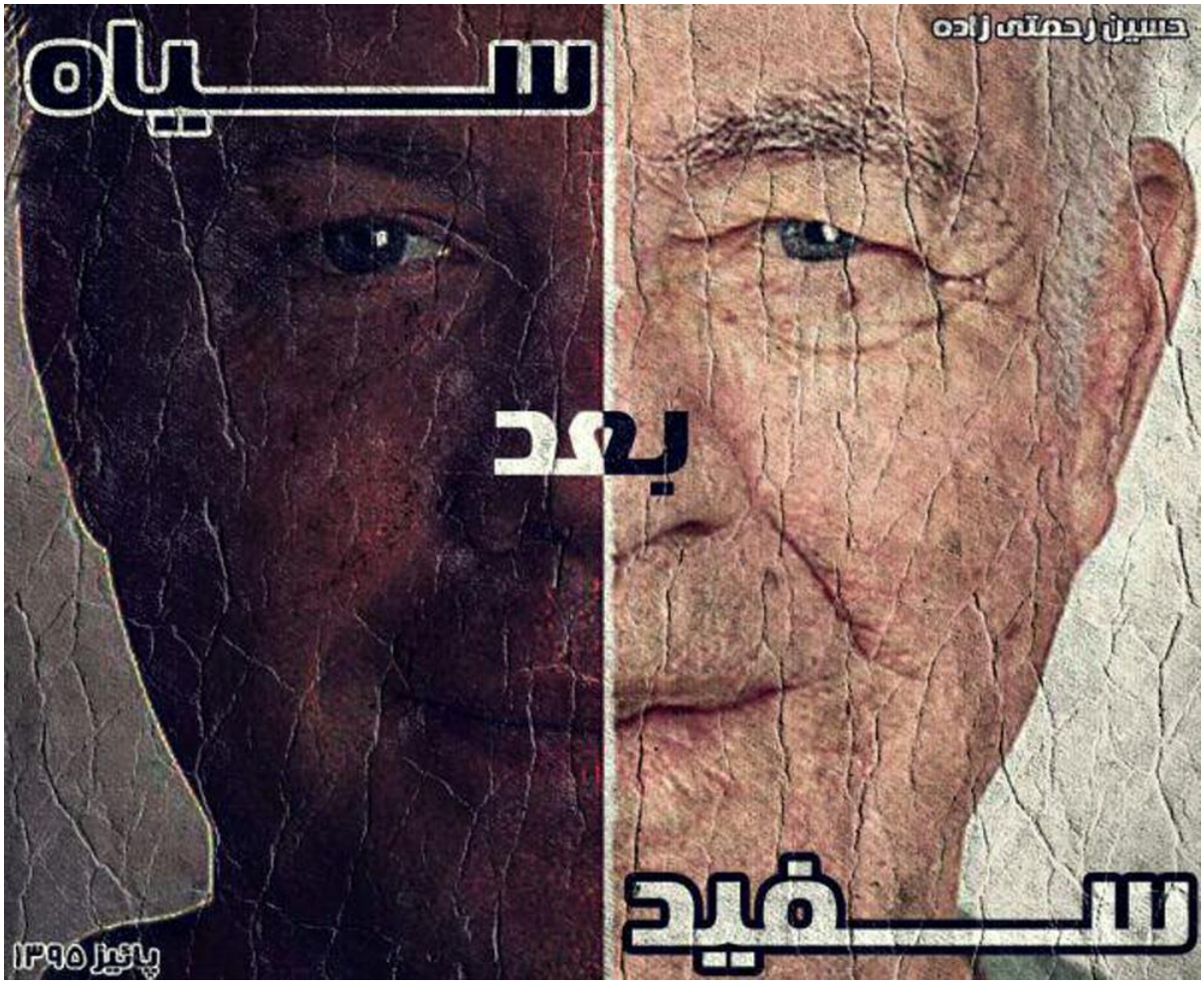

پایان